



## پیغام عشق

قسمت نهمصد و چهارم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۹ گنج حضور، بخش چهارم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۷۱

زآنکه جنسیت عجایب جاذبی ست

جاذبش جنس است هر جا طالبی ست

زیرا جنسیت، یک جاذبه عجیب و شگفت‌انگیزی دارد و هرکسی طالب و جوینده هرچیزی باشد هم‌جنس همان چیز را جذب می‌کند.

[ما باید با فضاگشایی قدم اول را درست برداریم، مرکز خود را از جسم‌ها خالی کرده، به فضای گشوده‌شده تبدیل کنیم تا قرین و کارگاه خدا شده، از جنس او بشویم، فقط در این صورت است که او ما را جذب می‌کند.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳

هریکی در پرده‌یی، موصول‌خوست

وهم او آنست، کآن خود عین‌هوست

هر یک از انسان‌هایی که در ذات الهی اندیشه می‌کند و در پرده ذهن گرفتار است، با دلایلی ذهنی خود را وصل به خدا و از جنس او می‌پندارد، درحالی‌که گرفتار توهم است و فکر می‌کند این توهم عین خداوند است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۸

چاره آن باشد که خود را بنگرم

ورنه او خندد مرا: من کی خرم؟



چاره در این است که من فضا را باز کرده و به خودم نگاه کنم و ببینم که مرکزم عدم شده و از جنس خداوند شده‌ام یا به یاوه گویی و ادعا مشغولم، وگرنه خداوند به من می‌خندد و می‌گوید من کی خریدار من ذهنی و مرکز جسمی تو هستم؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۹

او جَمیل است و مُحبٌ لِلْجَمال

کی جوانِ نو گزیند پیرِ زال؟

\*جمیل: زیبا

\*پیرِ زال: پیرِ سفید مو، پیرِ فرتوت

خداوند زیباست و و زیبایی را دوست دارد، بنابراین وقتی که جسم‌ها را از مرکزمان خارج کرده، از جنس او بشویم ما را دوست دارد. به‌عنوان مثال، آیا تا به حال دیده‌ای که یک جوان که نماد خداست، پیرزنی صدساله و درهم شکسته که نماد من‌ذهنی هزار ساله است را دوست داشته باشد؟ مسلماً ندیده‌ای.

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ.»

«همانا خداوند، زیباست، زیبایی را دوست می‌دارد.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۰

خوب خوبی را کند جذب این بدان

طَبِیَّاتٍ لِلطَّيِّبِينَ بِرِوَى بِخَوَانِ



[اگر شما مرکز خود را عدم کنید و زیبا شوید خداوند که زیباست شما را جذب می‌کند، چراکه] این اصل آشکار و روشن است که هر پدیده خوب و زیبا، پدیده خوب و زیبایی دیگری را به سوی خود جذب می‌کند و طبعاً هر پدیده بد نیز هم جنس خود را به سوی خود می‌کشد، اگر کسی در این خصوص باز هم از من دلیل بخواهد به تو می‌گویم که آیه ۶ سوره نور را برای او بازگو کن تا کاملاً قانع شود.

«زنان پاک به مردان پاک می‌رسند»

[زن نماد من‌ذهنی و مرد نماد هشیاری است، اگر ذهن، از همانیدگی‌ها خالی باشد مثل یک زن پاکی است که به مرد پاک، به هشیاری حضور، می‌رسد و اگر ذهن دارای همانیدگی باشد مثل یک زن ناپاک است که به مرد ناپاک، به هشیاری جسمی، می‌رسد.]

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۲۶

«... وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ ...»

«... و زنان پاک برای مردان پاک ...»

«ذهن خلاق و پاک از همانیدگی برای انسانهای هشیار به هشیاری حضور است.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمستِ نار و نار جو

خویشتن را نورِ مطلق داند او

چه بسیارند انسان‌های مانده در ذهن که سرمست آتش درد و دردجو هستند، اما مرکزشان را خالی از همانیدگی دانسته و خود را زنده به نور مطلق خداوند می‌دانند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق

با رهش آرد، بگرداند ورق

مگر این که یک بنده خدا مثل مولانا و یا «جذب حق» از طریق فضاگشایی قرین او شده، از درون او را به راه آورد، ورق را برگرداند و حال زار او در ذهن را دگرگون سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸

تا بداند کآن خیالِ نارِیه

در طریقت نیست اِلا عاریه

\*نارِیه: آتشین

\*عاریه: قرضی

تا بداند که آن خیالات آتشین ایجادکننده و پخش کننده درد، ناشی از همانیده شدن با چیزهای آفل است و در مسیر زنده شدن به خدا، قرضی و موقتی بوده و باید آن ها را دور بیندازد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۱

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد

گرم، گرمی را کشید و سرد، سرد



در این جهان هر پدیده‌ای، پدیده هم‌جنس خود را جذب می‌کند، مرکز ما انسان‌ها نیز همین‌گونه است، مثلاً اگر مرکز ما از جنس گرمی و بی‌درد است، گرمی و بی‌دردی را به‌سوی خود می‌کشد و اگر از جنس سردی و پر از درد و همانیدگی است نیز سردی و درد را به‌سوی خود می‌کشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۲

قسم باطل، باطلان را می‌کشند

باقیان از باقیان هم سرخوشتند

اهل باطل که در مرکز خود همانیدگی و درد دارند، باطلان را به‌سوی خود می‌کشند و همین‌طور باقیان که فضا را گشوده‌اند و از جنس زندگی جاودانه هستند، باقیان را به‌سوی خود جذب می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند

نوریان مر نوریان را طالب‌اند

اهل آتش و دوزخیان که از جنس درد هستند، دوزخیان را به خود جذب می‌کنند. همین‌طور اهل نور و هدایت که از جنس هشیاری حضور هستند نیز طالب انسان‌های اهل نور و هدایت و زنده به حضور هستند و آن‌ها را جذب می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴

چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت

نور چشم از نورِ روزن کی شکفت؟

برای مثال، هرگاه چشم حسی خود را ببندی، دچار اندوه می‌شوی و به اصطلاح «دلت می‌گیرد» زیرا نور چشم طاقت جدایی از نور روز جهان افروز را ندارد. [تا زمانی که دل ما به نور زندگی باز نشود دچار دل‌گرفتگی می‌شویم.]



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵

تاسه تو جذب نور چشم بود

تا بیبوندد به نور روز زود

\*تاسه: پریشانی؛ اندوه؛ اضطراب؛ بی تابی

این دل گرفتگی و بی تابی تو به علت این بود که نور چشم تو می خواست نور خورشید را جذب کند و خیلی زود به نور روز بیبوندد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶

چشم، باز ار تاسه گیرد مر تو را

دان که چشم دل بیستی، برگشا

هرگاه با وجود باز بودن چشمانت، باز هم دلت گرفت و بی تاب شدی، بدان که چشم دلت را با همانیدگی ها بسته ای، باید آن همانیدگی ها را از مرکزت خارج کنی و چشم دلت را باز نمایی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹

آفتابی در سخن آمد که خیز

که برآمد روز، برجه، کم ستیز

برای مثال، هرگاه آفتاب زندگی که مرتب می خواهد با تو حرف بزند و به تو کمک کند، بگوید: از خواب ذهن و هشیاری جسمی برخیز که روز حضور فرا رسیده است، تو از جنس من هستی و می توانی به من زنده شوی، کم تر در ذهنت ستیزه کن....

[ادامه معنا در بیت بعد]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟

گویدت: ای کور از حق دیده خواه

و تو در جواب آفتاب زندگی بگویی: ای آفتاب، دلیل تو کو و کجاست؟ به چه دلیل می‌گویی روز شده‌است و می‌توان به خدا زنده شد؟ آفتاب در جواب این سؤال خام تو می‌گوید: ای من‌ذهنی نابینا دلیل‌ذهنی نخواه و با فضاگشایی از خداوند چشم عدم طلب کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن، هر که او جوید چراغ

عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

\*بلاغ: رسانیدن، دلالت کامل

هرکسی در وسط روز روشن، درحالی‌که می‌تواند با فضاگشایی به خدا زنده شود، چراغ استدلال‌های ذهن را به دست بگیرد تا روشنی روز و فضای گشوده‌شده را ببیند، همین جست‌وجوی او دلیلی بر کوری او در ذهن است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای

که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای





و اگر به علت بودن در ذهن، حرف‌های مولانا را متوجه نمی‌شوی و روز روشن را نمی‌توانی ببینی، اما به شک و گمان افتاده‌ای که واقعاً حرف‌های مولانا درست بوده و صبح حضور شده‌است و تو در پرده‌ی ذهن هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳

کوری خود را مکن زین گفت، فاش

خامش و، در انتظارِ فضل باش

ای من ذهنی حق‌ستیز، کوردلی خود را با این‌گونه گفت‌وگوهای خام و بی‌اساس، بحث و جدل و سؤالات ذهنی، مخالفت و مقاومت آشکار مکن. بلکه ادب اقتضا می‌کند که خاموش باشی و صبر کرده، فضا را باز کنی و در انتظار کمک، دانش و بخشش الهی باشی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میانِ روز گفتن: روز کو؟

خویش رسوا کردنست ای روز جو

ای کسی که ظاهراً در پی روزِ حضور هستی، این‌که در وسطِ روز درحالی‌که آفتاب حضور می‌درخشد از روی دانشِ کتابی و شرطی‌شدگی‌ها می‌پرسی روز کو و کجاست؟ همین حرف تو را رسوا و بی‌اعتبار می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۱

گنج زیرِ خانه است و چاره نیست

از خرابیِ خانه مندیش و مایست

چاره‌ای نیست، چون گنج عشق و خرد در زیرِ خانه‌ی تن، من ذهنی، نهفته است پس نباید از ویران کردن خانه تردیدی به دل راه دهی، درنگ جایز نیست، فضا را باز کن تا زندگی خانه‌ی ذهنت را خراب کند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۲

که هزاران خانه از یک نقدِ گنج

توان عمارت کرد، بی تکلیف و رنج

زیرا از نقد گنجی که از آن طرف، از فضای یکتایی، می آید می توان بدون هیچ زحمت و رنجی هزاران خانه را آباد کرد، [به عبارتی ما هر لحظه با فضاگشایی می توانیم الگوهای فکری قدیمی و کهنه را خراب نماییم و الگوهای فکری جدید و بدون درد ایجاد کنیم، آن ها را هم خراب کرده و یکی دیگر بسازیم و به هیچ کدام نچسبیم].

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۳

عاقبت این خانه خود ویران شود

گنج از زیرش یقین عریان شود

این خانه که نماد من ذهنی ست سرانجام وقتی که می میریم، ویران و متلاشی شده و گنج نهفته در زیر آن که همان مرکز عدم است پیدا خواهد شد، [انسان زمان مرگ، به عنوان هشیاری متوجه می شود که خداوند همیشه با او بوده و می خواسته که از طریق او تجلی کند ولی او فقط من ذهنی اش را زنده نگه داشته است].

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۴

لیک آن تو نباشد، زآنکه روح

مزد ویران کردنستش آن فتوح

\*فتوح: گشایش در حال باطنی سالک، گشایش

اما وقتی که با مرگ جسمی از دنیا بروی، دیگر آن گنج حضور نصیب تو نخواهد شد، زیرا گنج حضور و زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خدا، مزد آن است که تا زمانی که زنده هستی، هشیارانه این من ذهنی را ویران کنی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۵

هیكلش از یاد رفت و، شد پدید

اندرو سُوری، گریبان را دَرید

[در آن داستان که شخصی مهمان حضرت رسول بود و به علت پر خوری، رخت خواب ایشان را کثیف و فرار کرده بود، وقتی

که برای برداشتن گردنبند خود برگشت و حضرت رسول را در حال تمیز کردن رختخوابش دید]

من ذهنی خود را فراموش کرد و چنان شور و حالی در او ایجاد شد که گریبان خود یعنی لباس ذهنش را چاک می داد.

[این داستان تمثیل این است که ما نیز در خانه خدا که دل ما است خوابیده ایم و آن جا را با ایجاد درد و همانیدگی پر از

کثافت کرده ایم و وقتی که فضاگشایی می کنیم متوجه می شویم خداوند خودش دردها و کثافات مرکز ما را می شوید، و گرنه

این دردهای زیادی که در مرکزمان ایجاد کرده ایم را نمی توانستیم تحمل کنیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶

می زد او دو دست را بر رُو و سَر

کَله را می کوفت بر دیوار و دَر

او دو دستی بر سر و روی خود می زد و سرش را به در و دیوار می کوفت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۷

آنچنان که خون ز بینی و سرش

شد روان و رحم کرد آن مهترش

\*مهتر: بزرگ، پیشوا



به طوری که خون از دماغ و سرش جاری شد و دل آن مرد بزرگوار، حضرت رسول که نماد خداوند نیز هست، به حال او سوخت و به او رحم کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶

نعره‌ها زد، خلق جمع آمد بر او

گبر گویان: اَیْهَا النَّاسُ احْذَرُوا

\*احْذَرُوا: حذر کنید، پرهیزید.

آن من ذهنی بت پرست به علت این که فضا را باز کرده بود نعره عشق می زد، مردم در اطرافش جمع شدند و در آن حال می گفت ای مردم از من دور شوید و پرهیز کنید، یعنی من با فضاگشایی درست، دچار چنان شور و مستی شده‌ام که اختیاری از خود ندارم، پس بهتر است مزاحم من نشوید و با من کاری نداشته باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۷

می زد او بر سر کای بی عقل سر

می زد او بر سینه کای بی نور بر

آن من ذهنی بت پرست بر سر خود می کوفت و می گفت: ای سر بی عقل و بر سینه اش می زد و می گفت: ای سینه ای که از نور عشق و ایمان بی بهره ای.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸

سجده می کرد او کای کُلّ زمین

شرمسارست از تو این جزو مهین



\*مهمین: خوار و حقیر

آن من ذهنی بت پرست سجده می کرد و می گفت: ای کُلّ زمین، ای خدایی که همه زمین مال تو است و یا ای کسی که تماماً به خدا زنده شده‌ای، این جزو حقیر از تو شرمنده است.

[ما هم اگر در این لحظه درست فضاگشایی کنیم به خداوند می‌گوییم ای خدایی که همه زمین، فضای گشوده شده، مال تو است این جزو پست که هر لحظه با گذاشتن همانیدگی در مرکز خانه تو را کثیف می‌کند شرمسار است.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۹

تو که کُلّی، خاضعِ امرِ وِبی

من که جُزوم، ظالم و زشت و عَوی

\*غوی: گمراه

تو که به حضور و خرد کُلّ زنده هستی در برابر فرمانِ حق خاضع بوده و هر لحظه تابع امر او هستی، اما من که جزوم، هر لحظه به عنوان من بلند می‌شوم و ظالم و زشت و گمراهم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۰

تو که کُلّی خوار و لرزانی ز حق

من که جُزوم در خِلاف و در سَبَق

\*در سَبَق: در پیشی گرفتن؛ در این جا به معنی از حد گذشتن.



تو که به منزله خرد گل هستی در برابر خداوند پست و حقیری و لحظه به لحظه بر خود می لرزی تا اشتباه نکنی، اما من که جزو هستم با فرمان خداوند مخالفت می کنم، برعکس قضا و کُن فکان عمل کرده، فرمان انصتوا را رعایت نمی کنم، برحسب من ذهنی حرف می زنم و از حد خود پا را فراتر می نهم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۱

هر زمان می کرد رو بر آسمان

که ندارم روی این قبله جهان

آن من ذهنی بت پرست، هر لحظه با فضاگشایی رو به آسمان می کرد و می گفت: من رویی ندارم که به این قبله جهانیان، حضرت رسول (ص) نگاه کنم.

[همان طور که ما هم می گوئیم خداوندا من در من ذهنی زندگی کرده ام بنابراین رویی ندارم که به تو نگاه کنم].

با تشکر:

تنظیم کننده متن: سمیه

گوینده: سمیه

منابع: برنامه ۹۲۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۹ گنج حضور، بخش پنجم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۲

چون ز حد بیرون، بلرزید و طپید

مصطفی‌اش در کنار خود کشید

هنگامی که انسان با تواضع فضاگشایی کرد و نسبت به چگونگی کیفیت هشیاری خود بیش از حد لرزید و طپید، حضرت رسول، که نماد خداوند است، از او دل‌جویی کرد و از طریق قضا و کن‌فکان، به او کمک کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۳

ساکنش کرد و بسی بنواختش

دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

خداوند در مرکز انسان ساکن شد و او را نوازش کرد، سپس با گشودن چشمانِ عدمش، به او قدرت شناسایی داد تا با دیدِ عدم همانیدگی‌ها را شناسایی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴

تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟

تا نگرید طفل، کی جُوشد لبن؟

\*لَبَن: شیر

برای مثال تا باران و فضلِ زندگی نیارد، چمن نمی‌خندد و بانشاط نخواهد شد. همین‌طور تا طفل گریه نکند، شیر مادرش نمی‌جوشد و جاری نمی‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۵

طفلِ یک روزه همی داند طریق

که بگرییم تا رسد دایهٔ شفیق

نوزاد یکروزه راهِ رفعِ گرسنگی را بلد است و با خود می‌گوید که من باید گریه کنم تا مادرِ مهربانم بیاید و به من شیر دهد. [اما انسانی که من ذهنی را نگه می‌دارد، حتی در سنین بالا نیز متوجه این موضوع نمی‌شود که باید با تواضع فضا را بگشاید و از خداوند درخواست فضل و رحمت کند].

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان

کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟

تو ای انسان، آیا نمی‌دانی که دایهٔ دایگان، خداوند، بدون گریه و طلب، به‌طور رایگان شیر نمی‌دهد؟ [گریه کردن انسان در واقع شناختِ همانیدگی‌ها، فضاگشایی، پرهیز، صبر، شکر و آوردن خداوند به مرکزش است].

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷

گفت فلَّیْبُکُوا کَثِیراً، گوش دار

تا بریزد شیرِ فضلِ کردگار

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید] برای زنده شدن به من زیاد گریه کنید تا لطیف شوید. پس این سخن را گوش کن تا شیرِ فضل و رحمت خداوند جاری شود.

[گریه برای زنده شدن به خداوند با گریهٔ من ذهنی که به‌خاطر زیاد کردن همانیدگی‌هاست، فرق می‌کند].



قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۸۲

«فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ.»

«به سزای اعمالی که [با من ذهنی] انجام داده‌اند باید که اندک بخندند و فراوان بگریند.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸

گریه ابرست و سوز آفتاب

اُستن دنیا، همین دو رشته تاب

\*اُستن: ستون

\*تاب: فعل امر از مصدر تابیدن، یعنی به این دو امر توسّل جو.

ستون این جهان آب باران و گرمای آفتاب است. همان طور که تا باران نبارد هیچ چیز از زمین نمی‌روید و هم‌چنین اگر گرمای خورشید نتابد، همه جا یخ می‌زند، وجود انسان را نیز گرمای عشق و فضل ایزدی آباد می‌کند پس فقط به همین دو رشته بچسب.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر

کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر؟

اگر گرمای آفتاب و بارش باران نبود، جسم انسان رشد نمی‌کرد و پرورش نمی‌یافت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰

کی بُدی معمور این هر چار فصل؟

گر نبودی این تَف و این گریه اصل

\*تَف: حرارت، گرما

همچنین اگر گرمای خورشید و گریهٔ ابر، اصل و موجب پیدایشِ این جهان نبود، چهار فصل به وجود نمی‌آمد و آباد نمی‌شد.

[در نتیجه انسان باید فضا را باز کند و بگذارد باران لطف ایزدی و گرمای عشق به چهار بعدش جاری شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱

سوزِ مهر و گریهٔ ابر جهان

چون همی دارد جهان را خوش دهان

گرمای آفتاب و آبِ باران، این جهان را سرسبز و آبادان نگه می‌دارد، به طوری که از شدت طراوت و سرسبزی، انگار در حال خندیدن است! بنابراین انسان هم برای آبادیِ درون و بیرونش باید عشق و خردی که از فضای گشوده شده می‌آید را با هم به کار بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲

آفتاب عقل را در سوز دار

چشم را چون ابر اشک افروز دار



ای انسان، فضا را بگشا و از گرمای آفتابِ عقلِ کل بهره‌مند شو و چشمانت را هم چون ابرِ گریان کن تا دمِ ایزدی فضل و رحمتش را از فضای گشوده‌شده به جانت بریزد و زندگی تو را درست کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو

من حواس و من رضا و خشم تو

خداوند به انسان‌ها فرموده‌است که اگر فضا را باز کنی من زبان و چشم تو می‌شوم یعنی از طریق تو می‌بینم و حرف می‌زنم، هم‌چنین حواس پنج‌گانه را رها کن و فقط برای امور مادی از آن‌ها استفاده کن، لازم نیست با رفتن به ذهن اظهار رضایت کنی و یا خشمگین شوی، کافی است فضا را باز کنی تا من رضا و خشم تو بشوم و زندگی‌ات را سامان دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸

رَوَ که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر تویی

سِر تویی، چه جای صاحبِ سِر تویی

[مولانا از زبان زندگی به انسان می‌گوید] اکنون که به من زنده شدی، با چشم من می‌بینی و با گوش من می‌شنوی برو زندگی کن. تو در ذهن فکر می‌کردی که صاحبِ راز هستی، اما این طور نیست، بلکه تو خودِ آن راز هستی نه صاحبِ آن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹

چون شدی مَن کانَ لَهِ از وَه

من تو را باشم که کانَ اللّهُ لَه

هرگاه از روی عشق و حیرت، فهمیدی که باید با تمام وجودت برای من باشی و من ذهنی‌ات را خاموش کردی، من هم برای تو می‌شوم و از طریق تو فکر و عمل می‌کنم، در نتیجه ما باهم یکی می‌شویم.

حدیث

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰

گه تویی گویم تو را، گاهی منم

هرچه گویم، آفتاب روشنم

گاهی می‌گویم تو هستم و گاهی هم خودم هستم، اما هرچه که بگویم، مثل آفتاب روشن هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱

هر کجا تابم ز مشکاتِ دمی

حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی

\*مشکات: چراغدان

هرجا انسان من‌ذهنی‌اش را خاموش کرده و با فضاگشایی اجازه دهد تا من از چراغدانِ حضورِ آن انسان بتابم، تمام مشکلاتِ این عالم حل می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲

ظلمتی را کآفتابش برنداشت

از دمِ ما، گردد آن ظلمت چو چاشت

\*چاشت: هنگام روز و نیمروز

[مولانا از زبان زندگی می گوید] تاریکی‌یی را که آفتاب نتواند روشن کند، از دم من هم چون روز روشن می شود. به عبارت دیگر اوضاع به هم ریخته جهان و مسائلس با پنج حس و افکار همانیده انسان حل نمی شود، اما در صورتی که انسان فضاگشایی کند و اجازه دهد من خودم را بیان کنم و در آن بدمم حل خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ

سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

\*پیچ پیچ: خم در خم و سخت پیچیده.

اگر از دام یک همانیدگی رها شدی، برای شکرگزاری این رهایی، دیگر دور آن دانه همانیدگی نگرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و، اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

\*اضطرار: درمانده شدن، بی چارگی



در بارگاهِ خداوند چیزی به‌غیر از تواضع، تسلیم و اظهارِ عجز و ناتوانی اعتبار ندارد. [انسان چاره‌ای به‌جز پناه آوردن به درگاهِ خداوند ندارد].

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۶

که اشتہارِ خلق، بندِ مُحکَم است

در ره، این از بندِ آهن کی کم است؟

\*اشتہار: مشهور بودن

مولانا می‌فرماید که مواظب باش در ذہنت اسیر بندِ مُحکَمِ شہرت‌طلبی من‌ذہنی در میان مردم نشوی، چراکه در راهِ زنده شدن به زندگی، این بند به محکم و سنگینی بندِ آهنی است که به پایت بسته می‌شود و جلو حرکتت را می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۳

تو بدانِ فخرِ آوری کز ترس و بند

چاپلوست گشت مردم، روز چند

[اشاره دارد به داستان مثنوی که در آن مولانا خطاب به وزیر فرعون، هامان، که به‌علت تعظیم و چاپلوسی مردم، خودش و شاهش را بسیار والامقام می‌پنداشت می‌گوید:] تو به این می‌نازی و فخر می‌فروشی که مردم از ترسِ این که زندانی نشوند، مدتی چاپلوست شده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴

هر که را مردم سُجودی می‌کنند

زهر اندر جانِ او می‌آکنند



مردم به هر کسی تعظیم می کنند، درواقع انگار که زهر به جان اصلی اش می ریزند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۵

چونکه برگردد از او آن ساجدش

داند او کان زهر بود و موبدش

زمانی که مقامش را از دست بدهد و مردم دیگر از او ترسند و به او سجده نکنند، خواهد فهمید که آن سجده درواقع زهری بود که او را از زندگی جدا می کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۶

ای خُنک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ

وای آن کز سَرکشی شد چون گُه او

خوش به حال کسی که من ذهنی اش را پست و کوچک کرده و وای به حال کسی که از شدت مقاومت و سرکشی، من ذهنی اش مانند کوه بزرگ شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۷

این تکبر، زهر قاتل دان که هست

از می پُرزهر شد آن گیج، مست

این غرور و تکبری که به دلیل سجده مردم از روی ترس و چاپلوسی به انسان دست می دهد را هم چون زهر کشنده ای بدان. روح و جان آن انسان نادان از شراب پرزهر تکبر، مست شده بود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزاد

صد قَضایِ بد، سویِ او رو نَهَاد

\*مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.

هر کس یک همانیدگیِ خوبی را به مردم عرضه کند و آن را در معرض توجه قرار دهد، راهِ قضایِ بد را به خودش باز می‌کند و صدها قضایِ بد سویِ او تیر می‌اندازد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷۴

حاصلِ کارگه کون و مکان، این همه نیست

باده پیش آر که اسبابِ جهان، این همه نیست

حاصلِ کارگاهِ کون و مکان و هر چه که ذهن از طریق فکر کردن و مذاکرات به وجود می‌آورد اصلاً اهمیت ندارد. فضا را باز کن و می‌زندگی را بنوش زیرا که اسبابِ ذهنیِ این جهان، هیچ اهمیتی ندارد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷۴

دولت آن است که بی خونِ دل آید به کنار

ورنه با سعی و عمل، باغِ جنان، این همه نیست

تنها دولتی که بدون خونِ دلِ من‌ذهنی حاصل می‌شود، تبدیل شدن به خداوند است. وگرنه اگر بخواهی با سعی و عمل من‌ذهنی، بهشت بسازی هیچ ارزش و اهمیتی نداشته و موفق نمی‌شوی.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

خود مَنْ جَعَلَ الْهَمُّومَ هَمًّا

از لفظِ رسول خوانده اَستم

این حدیث را از پیامبر خوانده‌ام که هر کس به منظور اصلی آمدنش به این جهان پی ببرد و تنها درد و مسئله‌اش زنده شدن به خدا باشد، خداوند همه دردهای همانیدگی را از او می‌گیرد.

حدیث

«مَنْ جَعَلَ الْهَمُّومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهَمُّومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد [یعنی با چیزهای زیادی همانیده شده و غصه آن‌ها را بخورد]. خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین [یعنی به وسیله کدام همانیدگی] هلاک گردد.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

[اشاره به داستان مثنوی که در آن شاه در جواب اعتراض مادر شاهزاده به پیوند بین پسرش و دختر درویش که به ظاهر فقیر اما در واقع انسانی کامل و قناعت‌گر بود، گفت] برو پی کارت که هر کس درد و غم دین داشته باشد، خداوند سایر غم‌ها را از دل او پاک می‌کند. به عبارت دیگر هر کس به طور جدی فضاگشایی کند و تمام حواسش روی زنده شدن به خدا باشد، همه غم‌های همانیدگی‌ها از او جدا می‌شوند.



[درحقیقت دلیل تمام دردها و غم‌های انسان‌ها این است که به‌طور جدی و با تعهد کافی برای زنده شدن به خدا روی خودشان کار نکرده و درواقع مسخره‌من‌ذهنی هستند، چراکه آن‌ها فقط افکار زنده شدن با خدا را در ذهنشان می‌پرورند و حقیقتاً فضا را باز نکرده و تسلیم نمی‌شوند. آن‌ها هنوز به‌طور جدی تصمیم نگرفته‌اند که تنها مسئله آن‌ها باید فضاگشایی حقیقی و زنده شدن به خدا باشد.]

مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۳۷۲

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی

تو از آن کار نداری که شدستی همه‌کاره

ای انسان، تو به این دلیل ثمری نداری که به زندگی وصل نیستی و در من‌ذهنی با کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها هم‌چون درخت بید به‌خودت می‌لرزی. و ازین جهت کار نداری که فکر می‌کنی چون مشغول زیادتر کردن همانیدگی‌هایت هستی، همه‌کاره‌ای.

مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۳۷۲

همه حجّاج برفته حرم و کعبه بدیده

تو شتر هم نخریده که شکستست مَهاره

انسان‌های فضاگشایی هم‌چون مولانا، به خداوند زنده شده و به کعبه فضای گشوده‌شده رسیده‌اند اما تو هنوز در ذهن هستی و حتی یک بار هم فضاگشایی نکرده و شترت را نخریده‌ای زیرا افسار من‌ذهنی تو گسیخته شده و در اختیار تو نیست بلکه او تو را کنترل و اداره می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

\*ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی شرم، بی اعتقاد

\*کار درآوردن: به کار گماشتن، صاحب کار و بار کردن.

من به عنوان هشیاری حضور پس از آمدن به این جهان در اثر همانیدن با چیزهای مختلف به من ذهنی کاهل و ناداشت تبدیل شدم، اما با فضاگشایی، مرکز را تبدیل به کارگاه خداوند کردم و خداوند نیز مرا به کار تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور گرفت.

با تشکر:

تنظیم کننده متن: پارمیس

گوینده: پارمیس

منابع: برنامه ۹۲۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com